

نزدیک که می خوق خود را بگردارم	بواجرم عرق چهره است خاکستر
جدا از درخشش شب ز چشم حیرت ما	نشانی صفت با قدم به خفاست
ز بسج و تابش اعتبار ز دوست	فیتله امینه کلاه را بگردو هر
بوی و بوی دم آگاه دم زدن و دودار	ز رفته دست نهفتن شک و دودار
منا و بر نه ای ساده دل که آینه	تراست جو هر خود خاک میکند بر سر
بلای شک نهادن سخن باز نیست	ز آب نظم آلود و دایع کاغذ تر
فرستادن اهل لغو در باطل و کجاست	صدای کار می بینم تیرای فقر
سبک و ان خفا و انفس نمی باشد	ز خود در ریه نوازند و دانه های غرور
دوان خشک کند جامه او و بوی کار	زبان کوفه کرده و بوی خوش باشد که
بخت یافت زمر که انکه با نفس چوست	که خوب بوی بوی بوی این در جای تیر
چو از زب و دل هست نقطه سودا	جواب دل بود در محیط خون جگر
ز بس که نظم است از روی میوه دل	که حسه بکمر ما بود خط مستطیر

همی ما در بکس درد باشد طوطی که	کرد ما نیز در چرخ از دامن جاک جگر
نظر حیرت درین کاشن کل بی حاصل است	خفته از هر یک دار و دهنده به چشم لیر

نکته

نیکه پیشین من چون این کمال یافت
 و در ریاض و مشق نیاید نیکه کمال
 چون سالی خبر داند از دریا یک دم
 صاف دل باز از وطن از خود جدا
 و در کشتی که بنزد دریا شد
 یک سر و اصل پیشین نامی باشد یافت
 نرم قوی قوطه در موج تلاوت میدود
 در خط جوت وصل باورم وطن
 کسی بکافران را بر حق کین ظاهر نمید
 آنکه از نیکه سگای بود بکین بار
 منزل کشتگان راه جوارش گیت
 فلانی سکر از نرم میا عدد و روز
 به زلف پیشین زده شد از زلف
 ای سحرش از این باشد سدا

طایر بود از آنجا باشد بنال وصال
 از شکست نیک و غم چمن و دامن و پر
 بر زمین از سایه اینجا چست میرود
 موج آید و نشستن باشد چمن و دامن
 شمع کل تشبیه غلت او و باز از نظر
 شسته شمرانه الفتی که در نظر
 چرب ز میا زین لبسته کرد و در شک
 یکبار منظر شکست چون چشم کرد
 هر دل غار از آب لعل میرود شیر
 زدی که میگوید و مسک از شکست
 پس بر دماغ که بی دل از شکست
 کائنات بدل شیشه ساز و زوایا
 بر قعر و بالا از مظهر و دامن
 نورش خیزد بر آن شیشه که برنده باز

ایستادگی کشید و گرم پیش
 ای خط و کی مسکن خاطر کش
 در غم لب مرده کشد تبسم
 در غم که این از جنبش زبان
 بگوشت دستار و دن نه میزد
 بیدل بفرغ که نظم جانت است
 ای سر در چراغی برین در زده باز
 زمین تیز زبانی بگرید سر زده باز
 قفلی است که بر خطه کی هر زده باز
 صد شیشه اندر درک بو هر زده باز
 لخت یک کسیت که بر سر زده باز
 دامن بکراغ سواد خیزده باز

کی رود از خاطر شمع ام بود انداز
 بی این سر و زبون دل زخم میباید
 چشم مست صین ناز است بروی گفتار
 مخرج اشک در گدازه حاصل کرده ام
 که بر نفا ره شکست از غمتن با نگاه
 جبهه دمان نگاه میاید و کلان است
 چو شمع بر عارضش روشن در شرم
 شمع ناکش بیدل از شب نواز و زده است
 چون خط و در لب سر زده و در خط و باز
 بار لخت بکافون شد ز مستغنی ناز
 این چه لوت است باز بلب لب بالی ناز
 این در محسن این ناز و من می ناز
 بر لب دامن طلی فی باید جای ناز
 یکدیگر چند ز سوزنا تنش کجا ناز
 بکنند ای باد که هر چه در جای ناز
 راه گرم ممتد است در کرمیا ناز

کره چون خورشید بزدان جبار نفس
حیات اهل تاشا بزمینایی است
ز بسکه کوی بیخوابی نشاء دارد
شبه ذوق در اندوه نارسایی هر
ز کشت که بکوه مدت بعد دل بگشت
همه با نفس که ز فزع دل طبع
نموی خوش کشف حیدر اخروی نام
ز ضعف تنگدلی چون زبان غمزه کل
بشعاع صدف که خطا دارد
بچاک بزمین هرگز نه امکان نیست
استارتیت با اهل قیام چشم حباب
بماطر نذر و کل عرب بیدار
دل که او را بدی بند و خیال ملقه بوی

توان کند در سحر جان جبار نفس
که چشم داشت کند نگاه ناله نفس
چون نفس تب زده مشکل بود و در نفس
ز موج اشک مدان میگفت کار نفس
بروی ایتمه کوی بود جبار نفس
بمشمع نور بکوه بر بکوه در نفس
بطن در نفس نامل شود شکار نفس
نشسته ام سر راه انتظار نفس
خودان عمر بختی جبار نفس
هر در جبار طول امل جبار نفس
که دیده و التوت و تابود و جبار نفس
ازین چنین نتوان چید غیر جبار نفس
زبان صبح میدانه حدیث بین آبشار

زبان تاب

و با آن شمع است از آن تیرست مجلس
دل با قوت خون کرده از سرش
بر لای ایستادن شام هر آن شمع
بنا بر خط جی کایش نظر آره می کرد
جفا گشته زلف تو می آرد روی گلشن
بیشم اصطلاح حسن بین مدیسیا
وقتی که عارضش می گشت در نگاه نظر
که تابستان با دست بید کاشن کرد
بهر زمیکه باشد طوطی زما یک شمش
بگون میبوی کرد که اندوه نیست
تغافل جنبه در گوشش بر دوشش دارد
اکنون نشید در حدیث سال کی لعل او در یکه
بسکام که بر دایم درک خاطر او را
ز لفظ زخم ماصد جوهری عیان کرد
قد با لای او را که چه دست اندر کرد
اگر در سرش با خون من صد لاله شود

که دارد مصری بلیب از صفت دل خوش
دم او بخاک افتاده از چشم جادویش
بکوه کجاست در رشته از نای کیش
میاد اسر بر آرد جوهر از ایندو شیا
چمن دو کاسه گل می کند و درونه گلشن
خط لبت را کیشش بود بر دلش
نگاه مستی من آید به کلش
ز خاکستر مرغ دار و نقاب در کوی گلشن
بچشم زخم دما سر کرده جوهرش
شوق در خون طوطی از شکسته شمش
کی نود سیدان بشود گوشش
بکدم صد بخشش کل کند از شمش
بیا صحن جو باشد پند بر دوشش
رسد بر صحن دمای ما که سر شمش
مرا خود از کلو بگدشته می جوهرش
سرخو ریزه حال من بوزان شمش

چو غمزه در چین از چاک سیه خندان بهمان
برای چشمت ای طبع بشو و امین
گرفت و بدوین باغ مفتاحی
از جام طبع برون جیش از محال نشا
بر یک زلف و خدو خال و ابروی بیا
زلفان حل چو خازن زک نازک حاصل
کلاه جام سیه در کش از کف ساقی
ترا بوشانه از صفت این بود بدلی

میانج که در صفت شمع یکستان بهش
بجا کثرت و عتقا همه که بیان بهش
بر یک ششم کل طبع ششم چنان بهش
چو موج بحر ز کرد و سیاه و کز این بهش
لباس کز بهر کز زایل ایمان بهش
سیرین و سید کل دستا بهر دیان بهش
بگو ز چمن زک عیش سلطان بهش
ز نوشگانی زلف زبان ایشان بهش

ای صفت سخن کلاب فروزش
نقش تاب بکوه گاه مستدام
موج بر خفاست شمعیرت
رق شرم آن لب خندان
سینه نماز تاب شعله داغ
نمکده نمکده کردن عیش
بر بدلی نه در اوان است

نکه از رنگ شرب فروزش
خاک رنگ و افتاب فروزش
از سر به دلان جاب فروزش
غیمه را یکند کلاب فروزش
کشته و کاهیم کباب فروزش
موج صباست سحر و تاب فروزش
کجاست کوه هر آب فروزش

کوه خنده

خلق چون غل اند خوارندش
به گشتام عمر خضایندش

جیب کمر نمود جا که از تبسم گردش
الستی اندکست زارتم از بزم گردش
وقف اغیارست بندلی نیم گردش
وز زبایان غمزه با ابرو و شکم گردش
خاک حیرت بین پشمین مردم گردش
عاقبت افکنده در دایه کرم گردش

کود درون هر حلقه چینی بر گردش
چو بود و اینم دل بگردش
دل هرگز هست و رها نشدش
کله ان کند در گلستان گردش
چمن را کند سنبلستان گردش

کرم گشتام خفاش خود اند
بیدل از رنگ بزه بختی خویش

آب از بافت میرز و حکم گردش
در عرق زان طاعت نورسید با طاهر
برستم نمود نصیب جان زان کمال
غالی از انوشیروانی گردش
شهر دین مبار را بوده میاید بتاز
گشت بیدل بی لب و خرق گردش

زهی طالع طریقه مشک گردش
عبار غش منظره کجاست
دشمن کند بر لیلی گردش
نه طفر مرغ دل بال گردش
صبا که مرده گشت گردش

کسی است چون شمع کل شعری
 لب هرزه گفتار و نوازش می
 جوئی هر که از گفت و گو لب به بندد
 بعل لب کی رسد ف که هر
 جان چشم بسینه بر دست طاریست
 بهین جلوه اش در چشم بدل
 که دوشش غم باشد بر لبش
 بود شمع را غم هر گفت و گویش
 خوشی شکر کرد و اندر کلویش
 که بد است موج خیالت ز دوشش
 که اندر ده آب است بر لبش
 نظر کن بهاران کل از دوشش

بنی روی خوشی چون زلفش
 درام غمش مستعمل اندازنی ز فغان
 نسیم از طوبه هر قدش تا برده کاهی
 خمال فردل بر لبش ز اکت القه در دوار
 رسائی را خیال طره کس نه با در انداز
 بهرم ناز اگر ساقی چمنش مجلس تو را
 بگوشت سازت خطوبه دیده میگوید
 کل گلش به باغ دیده ام که بخت
 بهار طالع اشکات و کسوفی بر لبش
 عبا رفته دور فلک اناری گلش
 بیا بپس بر موج آب زلال گلش
 که غم کرد پیره شمع ابرو را بر لبش
 مجلس از شاه کوه است انار و گلش
 فلک مینا بر روی شمرت و دوشش
 جزر با پیر صباوی که خوشی بر لبش
 که کسی رسد از خار نکام با لبش

بیدار و خاکش نشانی از عجز و پستی
 که با تو نشین و طایفه با بهشت
 دست غلغله بود بر امان عذار و خوش
 سبزه خجسته مری دارد و با گلش
 سبزه خجسته مری دارد و با گلش
 جنبش کمر بودی میرساند خوش
 غیر من کاغذت لعل دارد و نگاه خوش
 شانه را دست تفرقه دهد با و خوش
 دست نشستی با بجز آن در غمی خوش
 هست کوه که شسته غم ترجم با نشین
 خانه خورشید روشن کرده و خوش
 دام چون کباب کرده و در و خوش
 شده نهان در پرده کردی خوش
 میگوید ترسم همی صبا ز پیکر نشین
 بی شرا یخافد سانی جسته با خوش
 نشانه دارد و به یاد و دل از خوش
 سجده و لعل عید آفرین و خوش

بیدار و خاکش نشانی از عجز و پستی
 دست غلغله بود بر امان عذار و خوش
 سبزه خجسته مری دارد و با گلش
 جنبش کمر بودی میرساند خوش
 غیر من کاغذت لعل دارد و نگاه خوش
 شانه را دست تفرقه دهد با و خوش
 دست نشستی با بجز آن در غمی خوش
 هست کوه که شسته غم ترجم با نشین
 خانه خورشید روشن کرده و خوش
 دام چون کباب کرده و در و خوش
 شده نهان در پرده کردی خوش
 میگوید ترسم همی صبا ز پیکر نشین
 بی شرا یخافد سانی جسته با خوش
 نشانه دارد و به یاد و دل از خوش
 سجده و لعل عید آفرین و خوش

نستم مغل یعنی دار و کوزه و بول
هرگز از تنه سار نموشن اکی است
تا نفس باقیست و لای از طبعین چاره
که نوزخی در دل آینه ناکه بگذری
نیغ و غم خست به دل عاده و در غم

بستم موی تیا ستم از غم
بنیادی بس بود و بزم دل خفاش
مرغ را وار در بخت ای بختش
می طبع ز غم بخت چای می چای
کوتان تا غم از دست مرغ و بختش

تبار چمن شد آسودم بالهش
تبرسم از بزم صوابش شمع لب
فرج اشک شمع ز کشتن داب می شود
فرغم قاصد گوید هر چه عالم را
چندین طایر روح مرا و بختش
ششم ناکه را بی غمی او زنده بدار
ز چشم دایم غم و در خیر نمیشود
پسین ز غم شمع و کف اشک ز تیر

که چون ناکه مانع از بالهش
تغافل جانان در این ایوان
او او دیر و غم و در غم
غم و هر که می خندد بختش
بعد من هر وقت که شای کوشش
بود غم غم و غم و غم
نمایانست از این غم و غم
که در و غم و غم و غم

از کند بپوشش مگر دشتون صیقلش
دل بخون حقیقت من چون گیتی دارد
خواب آباد دل رنگ طارن بر غمی تاب
نماشگاه مخرای محبت دینی دارد
جهان در دیده دانا بود خواب برنگ
سبکباری کرد و نهان در کوی شهر
ز موج جانش بگویم نذر دشت طالعش
ز صحرای غما باشد با بقا بدل
که می آید بپوشش ز غم آوازی میرش
که بر باد از صغیرا که خوابت ز بزمش
شکست و نشین باشد چون غای زلفش
که هست از حلقه دفاع قنایمش
که چون خواب محل بیت پادشاهش
بر کوه ای کشید چون ناز و دلاش
که چون جوهر سینه در ابلت ز بزمش
بخشیم ز خواب و بیدار شد بزمش

تا جوید جلوه بکنم زو سبک زینش
سینه کمان هم بزمش دیگر دارند
سائل از حلقه آید ز بزمش
تاواند چو کل از دست دل کام گرفت
چو کل بر من رنگ کشد و زلفش
مع شربت کند از شبنم کل شکرش
بی شکست ز بزمش و بزمش
به که چون غم کسی دل نهد زلفش

موی پری کل است بکوه از شب
شمار را حنا نیست ز کسوفش

فره سان هستی نادر کرد باد و فضا است
هر چه خوشی دهد در خانه خود می یابد
دل ز صبح و غم اندیشه ندارد با هم خوش
سعدا مضرب با دست نداشت بد دل

چرخ بر دانه نداردیم بخت بر خوش
بچه ایستد و هر خانه زنی بر دانه خوش
مراد دانه است که ایستد از بخت خوش
چون کسی سر نهد دست نهد بر خوش

ز بس و زمان ناز و غم غم خوش
بخت خوش که بخت خوش است هر طرف دارد
رضایت بگویند خوشی که خوشی دارد
دل عاشق ز روی طراوت بکند حاصل
کل نظاره و راحت صراحت خوش
ز خوشی بگویند از او کار نداشت در
چون کردید عمارت های کعبه شوق
نماشای بیار بگویند نظر دارم
بیاض بخت و غم که غم است و غم
نفس سینه است که بخت خوشی است

خدا مشکین و مینا خوش
نظریه قربان نقش قدم سرور خوش
بود بینه سلطان حیرت راغ زیور خوش
که بخت بزرگ باشد دانه را بخت خوش
که شد دو کمال حقیقت غم خوش
عدا از نازا که بخت خوش
که از دانه بخت خوش بود یک بخت خوش
که است بخت یک بر کل حیرت خوش
بخت خانه از سر کرد بخت خوش
که بود غیر نقد دل خوش تر که بخت خوش

بود در عشق باغ گلستان موج بر پست
 نمودی پیش بزم عالم اندر و پست
 محراب روی جان سرخ حال غمگین
 ز عشق خفته گشت عشق از رخسار طمان
 نذر دینیت و دست مستخوان دل عاشق
 خفاجوی کهن تارم کما آه کس پیل
 که طعم این عشق از گشتن طربش
 فرسب چشم با ناست رنگه زینت پیش
 توان دید از نقاب لبر چون خوشه پیک
 چو دست داد و فرایان و غم طربش
 بخت کو هر چه منت این باشد قدر بدش
 بل و چون خیم گلستان زخم چاکش

دل و دانه سوار گشتی بر پیش
 غبار سر شد زین درد جز استخوان
 سر زین سوار گشتی بر پیش
 کسی که طلق زلف زین سر برین آرد
 حباب بر دست از متی قدس میگوید
 نگر و نگر عشق از دم کرد پری
 ز جوی صفت خود کو کین آون و دود
 صبر ای کین افق و صیاد طبع من
 که توان گشتن چون صفت در بندش
 کدو و سبزه ام میگردان زین طربش
 زده و زین کار را شستم بچشم
 و آن کار میگرد و کربان کلو کربش
 که طاق هر چون شکست توان کرد و طربش
 نه شمع محبت شکست و بستانش
 بغیرا میفرستد هر که با نوب در طربش
 نمی باشد غیر از صبح سبزه بخیرش

مصور جلوه تواند جوید پیش را
که از ناز نظر سازه موسی گل خوش

بدریای آبرو آب جوی خودم بیدل
که چشمم بیدار باشد جای موج نهرش

مانند این تصویر کرده ایم از آفتاب
سجده آموز سرمانیت بر طربش

از نهر باشد بیلم تازه در میان مرد
بست جویش نه اندر بنوشاد آب

در ریاض نشسته ام شکست گل عزیزم
باد صبح این چنین باشد در طربش

موج دیگر داد بردن برون ندی بختگاه
خوش طراوت غایت جلوه آب

فل زنگارند مردم هم با داشته است
دیدم شب در خیال ایندهم خوش

تا خیال موج بر پیش چشم جا گرفت
سید که بیان نگاهم بختگاه

الحذر بیدل زانکه هر که چون بختگاه
بیزه بوشان بختگاه در طربش

شمع من کرم چاهون کرد و جوی طربش
نقد و رنگ بکده چون عرق از طربش

حسن رنگ دفع زرد و خنک بود
آب از دیده پر دانه بود جوی طربش

بهش روشن کرد پیش ظاهر حرکت
شانه باد بود و خنک جوی طربش

نقد و خرق که عز و دل بیاب نیست
مجلس آفرینیت بیاب جوی طربش

خاطر و ننگان دانه زرد و جگر است
 ناله از طمعه دل هیچ بناید بپوش
 نفس گرم دهر در دلق بیدار دلق
 پیر را حضرت ایام شایسته کمال
 جلوه کز زنده بیدل اگر دودم

سپش پروانه بود کشتل بوی چراغ
 رشک و غم نشد از خودن بپوش
 مصرع آه سرو آب جوی سبزه
 مجدم رنگ کمر و گل سب بوی چراغ
 سطر چین میوه و از رنگ بر بوی چراغ

گویم که میکند و عیش و تنم زان
 بهیشتا پرست چون که میداند
 چراغ در کوزه یاد دهنی کیسرو
 ز خاک کو تیر کارنگ کفنی بکود
 میهمانش کو تو بشد بک سیدل

بر آن چراغ بمن دست در کاران
 کو معج نشد در دست خطا ساز
 درین بمن نبشت لاله کو خشت دماغ
 بر راه باوصبا غنچه مع کوه دماغ
 که دلد و از بخت روزگار رنگ زان

ای رنگش نکست اینده عام مل کف
 به تعبیه سرور در دلق بپوش
 غنچه میکشید در فریب و کبر

شاه زلف سیاه است سینه سبک
 بر کز افتاده معصوم از ان ماکل کف
 می نهد از بر ک کل کنت دل میل کف

دیده و کردار و دهن در طاق ابرو و گوش
چون مایه تشویش و غم در کف و لب و دهن
بزم خایه و غم است بدل گفت و گو که گشت

سکن مراب را ز سینه جام مل کف
دیده و بزم نه که بختی است با کف
سینه را خیز زده سینه ازین فصل کف

موجی کرد و بخور شد بند اختر طرف
دور رفت فصل را ز بند برین سبب
بست فطرت را با لای نه و بختی برست
بوی گل چون ناله بیل نشان گشت است
مهری با میان مایه و غم غفلت شد
طبع و کوشش میگردد گفت و گو افسرد
فی زبانی بر نیاید با فصل و شکان
جز بزم باللب و بکس را تاب نیست
دل ز ترک لرز و بزم تکی میخورد
سبک بدل استنش و سبک کل کرده اند

بسته میگردد و فتنه بخت با اختر طرف
میگردد این موج از آب چون بند برست
کی زودی سینه میگردد و بای برست
خبر با دامن کوشش میرسد از اختر
بای خواب آلوده کی کرده ببال بر طرف
میگردد و محسوس چون غم و غم و غم
مرف خاموشی نمیکرد و بخت و غم
موج باید که کرد و با خط ما غم
نور میماند چو دوازده کرد و غم
بزمه خوابیده می ایستد بزم هر طرف

نه من از دواغ تنه بگویم نه خشک
 بشکند رنگ حایر ز نظاره کرم
 که کرم زنده از آب دم شستیر - در رک موج شود خون دل از خشک
 که از کیفیت جیغم تو میرد رنگ اثر
 می شستیر تو ساقه شود از سر ما
 لا در نیز دواغ بیت و برین خشک
 آب آینه نکرد زلف کافشک
 کرد و از زلفه مستی بدل مریشک
 میسوزشید نکرد و عرق بهشتک

تا ز نقش طبله نامت نشان دارد
 آب در حوضی شهرتیت حوضت را
 نیست پیش ساده دل طایه بلا دارا
 اشک را دور دیگرش نقل بود و روح
 می جگر خورون سیرت بس اعتبار
 غیب رنگین مکران جرمی لکینیت
 نیست بیدار کاوش نام با دشمنان
 به کل موج تبسم در حلق دار و صحن
 روز و شب نقش گلین زیر زبان دارد
 حلقه های دام از حاتم کمان دارد حق
 عزت اندوخته ام از دهن رکان دارد
 آبرو در موج غزل دل نهان دارد عشق
 در بیابان نقص خود لنگ زبان دارد
 که مشک خوشنیتین خط لمان دارد عشق

دیده تا طبله پاک دل و پلوت ما
 شده رک جاده حضرت بن خورشک

بجو بکی که باز کف بران مشک	بل کردید زانم ز حدیث بیج
چون صافند توان بود ز نو خشک	زاد اساعری کیستاد ای کوس
تا شنی است شود و طربین خشک	همه راز بود فری باطن صاف
دکد شتم ز تر دانی دنیا خشک	بجو نثار که از دیده تر میگذرد
نام در سینه لبیدل جو رنگه خشک	نامه از حیرت رفتار با اینک مش

شیخ میج را بود و یکدیگر دیکل	کلی ایام نزار و غیر سجد تا بکل
جز برون نزار و سبیل نیل	بیتر از توفیق ما آوازی خبر دشت
درد من از طریق اول و دوا به کل	کرده با سبیل فریب موج ششم سید
بر زرع زاهد کند حیا زه حوا بکل	از صلاهی سنی چشم فرنگی شربت
سنبستان شیب انبیا در و زنتا بکل	دود آبی تیو بخشان نیست بکل دفع
میکند کوهر ز جیب غنچه کرداب کل	مسی روشن زج و ناب فکر ایست
زانکه در دامن کف خود کرد سیماکل	کار مرکان جنت بدل حفظ کج تر

ای کرده میله بران تشاقل	از غنچه جانموش نکلان تشاقل
-------------------------	----------------------------

بر کیت

برگیت لب از چمن زنگ لطافت
 کیسوی تو شوالق آیت فوقی است
 نازم بدین غنچه خنده فروشت
 وقتی است که خط لوتیا نواز دارا
 بر زخم که خواهد ملک نشاند که امروز
 بر کوشه ابرو تو آن حال از نور
 بیدل ز درایت تو فرسند نمود
 موجیت نگاه تو ز غمان تفاعل
 ابرو تو لبسم آتش دیدن تفاعل
 کاورد و کل نازم تفاعل
 سر بر تو از کج گریبان تفاعل
 کل که جسم ز ملکستان تفاعل
 کوی است اسیرم و کمان تفاعل
 از مهر خدای مستکن شان تفاعل

ای عشق تو از لبش ایکن رحمت کل
 که کوی مرزلف تو آور و یکستان
 فل بر زبانت به چشم ترستان
 بود ای توام مادی هوا حیوانت
 در حلقه جبرستند از حلقه موت
 با تری کذا از زخم خدایا ریم
 بر عظم که از شاخ چمن کشته نمایان
 اسرار چمن بر بخت تو توان یافت
 تیغ طلعت ز برن ارباب کل
 شتر نو و اسب صابر بر کینیل
 از نوق تو سر بر زده چشم تفاعل
 مشکیل که کشم بای بدمان تفاعل
 نظاره اگر کیزد از سایه کامل
 در کردن مایس بود از نقش تو فعل
 اشکبست که در بر مرده دید و میل
 مضاع در کج مسانیت تامل

بردار ز رخ پرده که چشم ز بیدل
چون آینه از بر تو حسن تو کند کل

نامش کرده رنگ ناز از آن خیا کل
نارسد که وصل از فتنه بیکان او
در کشتای که جولان بهار بار است
بر لب و آنچه جستان چون عکس است
الفه سر رشته دلنات و ام نهیاد
موج را بهوش رخ کل چشم کم بین
در کشتای که با شمشیر که به دل
کوزن که لوبها عشق بوی برده
ظاهر آگاه را از عشق خبر دقت است
دانه سبج با نده غم و این ناکار
بود و مکان رسته چشم که کلهای مشک

ای غم سلطنت چون در کشتای کل
نخل جز بت آینه کلهای غم کل

چشم است

زانکه آسان بود دادن بچو خاتم
بفروختن یافت از غنایین جام
که بپوشش باده دل نیز در جام
ببسم ششاک ساز جان کل غم
کرد از سر و دل ناچار ابرام
بست ببا و قبح با با و سرورم

ریشه الیاس کجاست خاتم
دل من برد دولت با درکاب مجدم
ببسم و خطه روح با لب با مجدم
دیده بربز جام شراب مجدم
میگفت بدنگه بند نقاب مجدم
کم بود خیمه که کمر ز آب مجدم
جز معدود صدق نبود انخاب مجدم
سخت بود ز آب سبیل ترک خواب مجدم

اهل دنیا را هیچ خوش کردن کار نیست
بناغری بزم قلی مسیح میکشد
ببسم به خوف بیدارم چه بگویم
در دوان غم ششم آب سیرت بخورد
تا قیال بنا سباز منم از شد و بود
بجمل اندر عقل ضایق بی از شش

ببسم آید بچو خاتم از غنایین
بر کسی را افتاد عورت از جود کوی
ببسم و خطه روح با لب با مجدم
ببسم و خطه روح با لب با مجدم
ببسم و خطه روح با لب با مجدم
ببسم و خطه روح با لب با مجدم
ببسم و خطه روح با لب با مجدم
ببسم و خطه روح با لب با مجدم

گل با پای غم بر میدون میفتسم
 او دشت نسیم من کز سحر خیال
 بچو کل قصد ز سر غم خنده برود
 من جامم که ز دل غمکی این بزم محیط
 تا شدم مرغ صفت بعل تن طبعش
 منم آن شبنم عالی نظر گلشن نوق
 دل که در صدف و در غوغی میگفت
 هر چه از من شبت شکست برد بال
 تی خبر بود کل ابد از طوطی سخا
 بیدل از واکه دشت کوه اطراف

بولت غنچه ام سرای بال و پر بستم
 ای بار و لرزی از خنده تو بیدار
 از یک بطن باشد رنگ با اینست

بشت بگلشن نه دم بکشدن رفتم
 ناهنگشیم از دست رسیدن رفتم
 کز غم شکلی سینه دیدن رفتم
 خیمه پر دلم زدم خاکشیدن رفتم
 تا که دشت بر و بال طبعش رفتم
 که بوز نسیم یک چشم پرین رفتم
 که شکر کوه بستم به نشین رفتم
 مدواز شکر بزم بر بیدون رفتم
 بهر این دیده جریب زه پدید رفتم
 تا با لخت کوه غم بر میدون رفتم

دارم بعل ز وقت یک دفتر بستم
 سوز این لیلیت به غیر بستم
 فون کرده چو مینا در سحر بستم

شمع کلام

شمع کدام نری ای نسوخته تعاضل
 تورو خط ناز بر فضل ای کدبان
 غمخیز طبعیت یارب بر طرف ای جوان
 در بر نگاه و مدش این سحر غولی
 خط را از تیرانی دور و از غم غولی
 خط غبار غمش باشد رقم زرد سن
 در که بس غم دل گرفته حرف غمش
 ای که گشته تیراب چون تشنگان سبیل
 هیچ کدام نمی آید ای چکر تبسم
 بی مهر و نیستی این غم تبسم
 یامانده خاک سحر بر در تبسم
 کوفه و گله مستغان کرد تبسم
 نغمه یاره طبله ناز بر تبسم
 شیرازه خیال است بر و در تبسم
 که جگر کل زخم شد غم تبسم
 غمش زبان بر او در و در تبسم

ناکشته با جگر است لب تابسم
 نام ترا که گوهر مقصود عالم است
 چون غمزه شکسته ز جوش بوم زخم
 ناموس را زخمی بود و از کجای تبسم
 مینا صفت زبیکه دلم کالانش تبسم
 می هم در این قناری که مریع
 بون سافرنکه ز قیر سبیل تبسم
 بگرفته خون صدف در دست عالم
 بهر شای تیغ تو سر تا با تبسم
 میوزم در تنی است نه نیک مدام تبسم
 خون می شود و کور بر بد خنده نام تبسم
 مشک است بهیو بر زرق و انام تبسم

می ترسم از سوز که بدید که گاه حرف
دست تو سست میزد از بوی خاکی
نمود ز بان که در سوز ملک سکی
چون بر آگشت نفسی به تو چون جفا
به دل خویشم ز فضا میداد غمسر

در خون طبعم اگر شود از بیم جدا بوم
بمن در جهان که دستم نشناختم
طبی میکند طریق فغان زین صایم
تجارت خویش میزد از سبزه تا بوم
تا که نیم کاین لب کوکبست با بوم

کردم خیرت ز درخت تازه که چشمم
مرغان تو صبح اند بر آتش
از مردکی دیدم بکلیه از کجاش
در ملک حسن میزدان جدالت
تا خلق ندانند که کجور رخ گیت
تبعز جز راه ندید در مرم دل
مشاط میرت بزد دست بدندان
بیدل کل رخسار تنی خنده و زشت

ز مار نظیر شسته شیر از کد چشمم
هر که ز صغیر که او اندک چشمم
دراغ کنی بر دل خود مانده چشمم
تو فی صغیرای خود اندک چشمم
دست نره سوره غیاثه که چشمم
خار نره را حلقه در دوا که چشمم
هر که ز فغان بر بخت خاره که چشمم
وقت است که دل آواره که چشمم

که نثر ایم

کوه شرايم چراغ ساقی خون خودم
 کرده رسا کی جو بر می نهان
 با نکه ششما سخن افستسم
 سببی غم مردم رنگ و ار سید به
 سبزه استایم نامشده افتادگی
 نور من فدایم ام کوه انجیر را
 چشمه لعل باغ عیش و شادی نیست
 همه جانان کرده ام از که صیرفی
 جیدلن اندین طبع است و غنی اندین

لعل کیم ساقی خون افشرد و دایم
 بنور طبع می بویم راه اقلیم شای
 چو خط هر چند خود را بلی سنی بر دگر
 چو دگر می بود بر لبم فاشین رای
 در این خورشید و ماه و ستاره

زلف شرم از چو روز دایم خون خودم
 آینه زبان بر ده برادر و خون خودم
 با دل و وقت برست دست چین
 از چو دگر بود بکلون خون خودم
 بسا به صفت جانین نیکو خون خودم
 تانیه به از چو خون رنگ خون خودم
 به کمال الشین دست خون خودم
 زلف من حال آینه ساقی خون خودم
 زلف من حال آینه ساقی خون خودم

شیر از من چشم صید و در دایم
 درین غربت سر خورشید و ماه
 به چشم صید از این عالم دایم
 درین کار و حرکت کلاه دایم
 به چشم صید از این عالم دایم

ز کوز و لعل غلام بر دی گشته جان
فلک پرست و دوزخ نشینان

با یاسمن گردن در نهادم
زده برده سر را چه باشد خیا لشم
خادم کز آگشته درین سستی
با لاله گل بر مشکاف تنم
سر را باز خط کجاست منم
قبه کرده خیمه صبر منم
چه بوی که از برک گل می ترود
پوشانده و دانه کار منم

پوسد از ناز و جوی خیا لیت نامم
در خوش نگردد سرفی نامیت نامم
یکی از خنده گاه از قاعل مهر نامم

بهر دم تنه سبک کعبه نرود نامم
پروای صفا نام بیت فرود نامم

با دل بر سر را نهادم
غم ایودی بر غمت را نهادم
نگاه عشق دامت با سینه نامم
کرمای دل نقش را نهادم
من این طوطی گشته با نهادم
چو گل چاک پیرانمت نهادم
سمن زین لب کشت نهادم
بجستی خود و غمت را نهادم

چو شمع از بزمی بوزم دل ز نهادم
نوا سبب صبا چون کل از نهادم
فغانهای دهر من بزمی ز نهادم

چرخ مار حیا و غیبه هر چه بخت بفرم	بهر موج کفایت بیکد در پیشانی
بهر ترقی و تخطات هر چه بخت بفرم	بسیار زلفیات کو هر کس غافل را
کو این کشتی را هر کس که بدست	زبان ساد باز نقش صفت توفیق بگوید
بحال که این کمان خند میرسد نادم	ز شبنم اشک بر بزم و صبا می فروزید
یکل جبروت ز کلاه خدایا چو بخت نازم	بست مردان صحرای صحرای و کلاه بیدار
سفر و بدوی بگویی و استخوان شیده ام	حرف طوطی که در زبان بر زبان دروید
خوشی را چون موج حاصل از زبان غنچه	بهر کس که خوش گفت و گویم کار نیست
این سدا می فروزی هر دو زبان از زبان	و در جهان یک کوشش با یکدیگر در دست
کین درق از کتب فیضی درون و درون	بهر راه که در سلسله ای کوهان چشم تر
نکاتی قوی که از لعل بستان در ویدام	اشک را میکند چشم بیار از درون
چند نعل بر کوه بستان خسته بستان	و در تپشهای عالم که کشتگان هم آید
بهر وقت که تپشهای دروای عالم بفرم	چون سلطان چو صفت طوطی او گوید
بهر وقت که تپشهای دروای عالم بفرم	بهر کس که در تپشهای دروای عالم بفرم
بهر وقت که تپشهای دروای عالم بفرم	بهر کس که در تپشهای دروای عالم بفرم
بهر وقت که تپشهای دروای عالم بفرم	بهر کس که در تپشهای دروای عالم بفرم

تا تو از من بمانی از کار هر یمن
بمانی از من که در عالمی با منی

چون طایر نگاه بر من گشت دانه ام
بخت ام جو طوطی تا نگاه بخور
ان طوطی که درین بزم تو ایست
چون بوی تو که بود در محراب رنگ
تا عهد عدم نشانی که در هر روز
که طوطی که زده ای تو هم وصل
بیدار ای هر صبح که ای که چشم

یکی در میان تو ای که در من
چون تو بودم و در من تو بودی
چون من بودم و در من تو بودی
چون تو بودم و در من تو بودی

تا است هم گشته زان کمان تو
سیر ما از آن ولب که در من

کردی بختی از هر چه در من
بختی از هر چه در من
در کام و در تو تو از من
در هر چه در من تو از من
بختی از هر چه در من تو از من
بختی از هر چه در من تو از من
بختی از هر چه در من تو از من

ای که در من تو ای که در من
ای که در من تو ای که در من
ای که در من تو ای که در من
ای که در من تو ای که در من

از بسکه دو تا کسبم از یاد منی
زان دو کسب عقد خوشی که میبویا
طافس زبال در خود دام برکش
خفای شمار و چو بیای کسبم
همون که غم ز تار نفس افتم
بیدل صعبی که ز تار نفس افتم

ز دل چون غنچه یک عالم که بایک
بتم خیزی که غفلت مینامد خوش
تسام رو بر برای نهادن به معین
چو بتم خیزم اسب دیده ام خواب بیدار
لب کو خوارم از خیاره و ترقی بریش
بجوی غنچه نسبت کرده ام حرف لیا اوزا
تو ام طبع داد از سر کوششی بیک
چو بتم خلق ایچ عزتم سرکشه میدارد
ز عدو گذشت بیدل منی جور چون من
کشت و کار خود بی نامی ز بیدار
مستبک بنوتم غفلت ز بیدار
غبار من زلفی بی بیدار
نسیم امج کو کو ز تصویر بیدار
زاد و ن خوش دست ز بیدار
زبان بر کمال ز بیدار
ز دست جنبشی چون خانه تصویر بیدار
بیا بیا شک از شک دکی ز بیدار
بیدل بیدار از بیدار

جز بیدار نیست ما ان زول و انما
بجو انک ز بیدار

در کجای دجله با کبر و شمع خاموش
چون سپند اندر زارعت کجای
سپید پرغزو زبیر و در کجای
سکوت و در کجای
بانی نامرسته زبیرم از قد و تا
ان شک خرم که چون چشم زارعت کجای
نصف موج خرم اندر صبا و از زو
تا یک سر و دل من است
بیل نموده خنجرم که در خواب بهار
صفتی بیل چل نمیدانم که باز

از میان دشت از زو و یک نام
فعل اشکم همه از او به بیاض است
سکه چون این نام صاف از کوه و تابی
نظم من که در فضا اندر کف و می

قری کو یا شود خاکستر بر جانم
برک و دوار و بیل که سیر کرد و دانه
شمع وار و زو از بر پروانه ام
کل شمار و سنگ را کور سر و پروانه ام
جز متاع ناله توان یافتن در خانه ام
از همسگی خود لیریز خون چانه ام
جز زبان همه شمشیر نو و خانه ام
دیده اوست کو خیار و زو و خانه ام
پروای کوشش کل غنیمت از این نام
خنجر و بیکان نماز کجاست و دانه ام

مکمل با سبلا به انداخته این نام
خارج و جانی شیشه و این نام
را زو و به است چون جوهر کجاست
ناخن و فعل است متعجب در کجاست

در دفتر

حصین شکست کرد و فرقه بنی امیه
نفاذ خودت بنده ای جرم سینه

و روزی خودم به کوه کعبه بار و سوار
و ز فراموش از کعبه بیدار و شکسته

از کربلا هم که کل مستور و برین نام
بزدوانه کند جلوه ز غرقه خاکم
کلان در بخود شاه بجز سینه خاکم
لعل کف این سلسله از لیسنه خاکم
چون عکس ز تو دامن ایینه خاکم
تا چند کسیتی طالع بمساکم
اندر شمع اجل نیست و برین صبر خاکم
ایر و در سحریت تو زشت خاکم

کراوب ستم نکر و بیدار از ستم
و التفت تو ای شمع طلب بود خاکم
دو و نفس از در و استغفار خاکم
سر رشته ستمی کن از موجدی نیست
آلودگی نیست ازین عالم مثال
ایست عالی نظران در استغفار
خاست که بساط مله از دست و هیچ
بیدار بیدار از چشم بیدار

چون که از انجیر در بار زنده اندام
کوشنای منی در است از غره سینه
و در صفت منی بوزن کمال بکار نام

نور افق است غمی از دل دیوانه
نور و شکست منی در است از غره سینه
و در صفت منی بوزن کمال بکار نام

رو به زار و در دل به داغ بود که
کار میسوی هم داشت از غم و غیظ
تیر و نخی ترش او نمکی بسیار
بیکه از هر دو کیش بدست میسوی
بیج و تاب کرد و با دست پنهان چون
فان شد در خانه حل از جای میسوی
مغی کاغذ است و صدی کش میسوی
همه از این غم داغ زد که بیسوی
از شیر و بنبل تر از این و تاب
ای ترس از غم است که کش میسوی
نشسته چون میام بر میسوی
خود فرق کردم از دست میسوی
تو نیست چشم زدم و در جگر میسوی
تا که میسوی بدست میسوی

مهر را دوست تهری کو غم است از غم
که دست میسوی میسوی میسوی
حلقه زلف بر لبان است میسوی
و اما در راه میسوی میسوی
که میسوی میسوی میسوی
همه میسوی میسوی میسوی
جمع باشد و نظر کاغذ میسوی
از و مان از ترس و غم میسوی
از میسوی میسوی میسوی
چون دل خلع چشم میسوی
دگر و یاد میرت میسوی
نشسته میسوی میسوی
از ترس میسوی میسوی
ما میسوی میسوی میسوی

هر چه میسوی میسوی

هر چه چون جام نالی ز من بکین
تغافل خطه زان داغ دل بر من شد
در راه تحقیق رفت مانند چشم غمور

ای که در خن روز و شب نوشته ایم
سویست خط جاوید که در کتب چون
هر که کاه را که در جای پرده کرد باد
همی که چون شاه بخت دست میشت
جایت تمام نیست که در هر ده
بر خاک ره ز نقشش بود یا فقر
تو بر خط جام که یارای خامه نیست
چون لوح بر که کل خط و حق است

بدر آن همه صیفا و صلی کول ایم
کز تارنگانم نام بر خیزد عجب بود

بسیر عالم آینه گشته از کلام
نمای بر ج غروب این که بسیاریم
هر کمان بیدل ما هرگز نشد فرام

داغ زرق را کل بود او نوشته ایم
از نقش با صغر صرا نوشته ایم
مغنون رنگ فولتین ای نوشته ایم
ما از بلبل کردن نوشته ایم
اقوال میزدی خود او نوشته ایم
خط طلاق نامه دنیا نوشته ایم
بیدل یککست معصیه ها نوشته ایم
هفت دل ز جاک الف نوشته ایم

زهر زخم بگویم نه جاک نفس دریم
چشم خود که دیده اشک چنان چک

فرخ آهنگانم روزی بیاورد
هرای شبنم بزم عالم راه من لیسیت
سراپ جوهر درم درون من بیاورد

که چون دراز موج بر روی دریا
درین غلغلای از روی کافور بیاورد
که چون بیاوردی میانه من و تو

نسب که در غم جوهر در عالم مقام
از زبان بیخوشی نشان گلستان
عزیز خوانش نیست میندیشد
نقشه راه در کفش گاه و گاه
بیره بختی حسرت افزون دل من
خوش را باشد و اشتهار او بگویند
مردم صبا و ابرو خوشی جاریست
نقصان را نیست از غیبت من
نیت جهان جلوه نیک از او دکان
می پرستان را هیچ و نایستی
نیت میل طبع دود را غیبت من

و در میگردد حق نای بیاورد
در غم و یقین خون بود و در غم
کالبد در روزگار میا و باد شد
تا بود از ناله خالی میکند
شمع دروغ کند خود را بکا
در خشت ماتم شعله بوسه زد
غمه جان کو مرغان موج میداد
ایکین و ایستادگان باقی نامه
کس پند نهد با جوهر کس
موج جنبه ایس بود تا در کجا
بهر در از نیت کل کافور

چونش

چون نفس مری بیایم عمر کشتنم
 با خورشید که نور شدیم در یکا پیران
 بخت بودیم در زنگ طبع من و نجیب
 بر کسین خیر است خود را عمارت میکند
 چون سخن عمری در شش فدا کند بخت
 بیدل از آن کسین سخن میبرد

از عهد نشید بالمش چون حرف سازد میان
 بوزنش ز دست رفتی که در پیشام
 زده بر نام سراج کمال تو جان کوی
 چنین صفا ضایع بدیدم در حق کس
 که حلقه بی بلی نوری باشد
 که نیست آن کو در زبان خفا
 تا نیکم هر حق است که کرد

کاشنای خیمه دل بوی جان شدیم
 از باسکینیک چون با سحر جان
 تا شدیم اینتا بر سر صوفی جان
 ما ز نوقی گشت گزافه ای جان
 تا جواب از دردم تیغ زبان نهان شدیم
 ما فهم منی خود با حق خط نادان شدیم

که بود میگوید و در دهر حزن نهان شدیم
 که چون شب بگذرد و روزیم جان شدیم
 سوز بخت بود آن جلالی جان شدیم
 که چون ما نیست آن خورشید جان شدیم
 که چون اشک میگرد و در چشم جان شدیم
 که هر که دهم از کشتن جان شدیم
 که هر که میبرد از چشم جان شدیم

ای که کس تو کار صلح و جنگ هم
مستحق جان و مالکستان و جومات
خدا را کسی از زنده حق حاکم
اشک و مصیبت است بدو و جنگ بود
بیول اگر دوست رسد گوهر وصال

ما بیت غریب تو نبود جنگ هم
چون لا محال بنیاد و این ملک هم
کاش که بخت بوس ناموس و ملک هم
یکه خدایت مرکز یافت و یک هم
باید وطن گرفت بکام و ملک هم

تاوان که زلف و صورت وطن کم کرد ام
روز و شب و همه خاوشیم بی نصیب
بگو فلان کار است که چه کارم و وطن
از این خلق بگویم سماع و رفتن
تقول و این چه برسم بیول از جنگ
چون نمی میداد مستور و کائنات
مستحق و این خور و دل بیتا بهرست

نمایش داد نقشش بی نوشتن کرد ام
چو رازی زبان و دهن کرد ام
در سینه جان خود را درون کرد ام
گوشتی بگوئی در دهن کرد ام
بفرستی میداد در دهن کرد ام
بگوید غلو و کسب و دین مرغ بگوشت
کاش که بخت بوس ناموس و ملک هم

یکند زنی

میکند از غمی ایام فوت خود بجا
 تنه خرا و تا غم باز آورد
 تا از این سنی باریک دارم دست و فکر
 طایر بوی بهارم کاندین کز اردنگ
 نیست رنگ تویش زین طعمه و تر بود
 رفعت اهل نظر را پای و کار نیست
 چه در هر کسی باز در سبایی دل
 بزمستان رویش از غم و ناگیا
 بدلی اندک کج نهایی که می میداد

می حق دینی که در دینی ام افغان
 لب می آید بهم کرداب را بر کر
 کی تو اند نقش با از بهار و کز کائن
 بوی کل ز اور بر پستان نشاد و کز آ
 نیست غالی از بهار است غم اهل ملک

در و چندا میکند غم و جوش افغان
 زخمی جیان تو قند دایم و صلا
 خط میطر لفظ را با سحر که غم
 فی زوئی که در امن خویش و دلان
 خواب بوی بهار و دل و دل و دل

ببین بر سر ز منت او و کجا نازم
خسرت بستان کند از حال این نازم
ما جلال از عیال او هر سر غفلت است
و دستگاه ناتوانان هر کجاست
سرکشان را از عجزت او بیفتان
و حق خط و بان خلق مسکین است
چشم نور از منت پرده ایست از نور
ببین بر سر ز منت او و کجا نازم

بک کرده در سینه ما نیست نالی از حق
میکناید ز غم غرق بکاشن و مان
میخواند بجزیر با هم یک خواب آن
پیش سر مایه پرواز بودی و جان
فی سواری میسازد سطر را بر آن
از شکل را بغیر از لعلی از دهان
علام می از داده بجای نموده در آن

ناله کرد ای غمت دار و تبارک استخوان
برده پوشش عینیت جز بهای باه
از خیال کشنده گذر که مشتاق ترا
لیک از شمع جفا سترایا هم روح ز غم
سپید دنیا و حیا را باده بایش
نرم و ملین را بر زبان و قوی مست
چرخان کنج بیدار روح بزم بیکد

چرخ از مغز که هم میخواند و خواب
میخواند از می در کشت خواب آن
بجز نواز بقیه روح و سیاه استخوان
بنام در تن من غم و خواب آن
در نظار سکان از نور من تاب آن
از بر روی ستر باشد پرده و خواب آن
تا غمت لب رسام نموده خواب آن

نکته از نام

نشکند از ناله هر که خاطر بگیرد آن
 نیست در دوزخ و جان در آید آن شایع
 شایع کل کبوده ناز است لعل غنچه را
 نورش است از جنون استیجان بوی
 صبح جو و غنچه در بوی دم شیر او
 در غم خواب در شایع کل از کزایش
 در آن حال بیدار رفت از در و رفت نفس
 و پاره ناله و حسرت در چشم تر
 بهر دهر و بهر چه که دل گفت و گو
 میکند در حبس از دست کشان نکند
 استای ناله نیست بهر حال و وقت
 کرد و افق جوهر عقل از بوی عیان
 بهر چه جز شکست زد و ملت می کشد
 چو شکست زد من بهر حال و وقت

در آنیکو در هر سر و سر و سر و سر
 که ایجاب بکشد از سر و سر و سر
 و آن در آنیکو در هر سر و سر و سر
 جلقه در آنیکو در هر سر و سر و سر
 می شود از صافی لعلش بر بوی عیان
 غنچه در آنیکو در هر سر و سر و سر
 جوهر آینه در آنیکو در هر سر و سر و سر
 می شود در آنیکو در هر سر و سر و سر
 شایع در آنیکو در هر سر و سر و سر
 نه که در آنیکو در هر سر و سر و سر
 دارد در آنیکو در هر سر و سر و سر

اینست حقیقت و اینست خبر زبان
 از سایه بهر چه بود بهر چه بود
 و از شکست هر که در آنیکو در هر سر و سر

بسیل اینر لطفی ز لایم و حشمت
بایست لب از شبنم عین چمن
بر چند دستگاه بوی خوش بر پیش
سر پای جهان ستم پست ظلم
بیدل ز کیمیت حاصل می کشم

در شکوه صاف دل نه در خشتان
محور زخم تلک صید انگن ترا
گروه طلال خاطر دانا مد شایع
ز نهار از تو اصح و شمس تو زیبا
فی را که برینیت زوایا و بخودی
عفاف بکعبه سلم میسر نمی شود
جز عشق نیست بوالهوس عالم را عشق

بود لعلت جگر جان فخر زرق کارین

افق کز یبر میرد از شکل بسپان
کلر از شرم لب شود خنده و درد
در ز موج شسته بی می کند زبان
دل روز تیر آمد در وقت غمش کان
برابر دست کشی ایستادم روان

ز تیر موج آب کمر کی کند فغان
در دیده خط جام بود جلیق کان
بر دل رسیده و جوی عطش بود از آن
افت کی سنگ بود شیشه را زبان
بیمز را بناید که کشد در دستخوان
از سر مرده و شنی نیز میسرم مد آن
بیدل زبان نعل کند جوب ترغفات

سر ز پوشیدن مرکاب چون چرخ مرز

بر نقش

در نقش خیال خط تو خیز گل افشان
 من هنوز صید بر عهد اکشن
 چنین کان مغرب بند زبده دل
 ز آب خود که در عقد جاوید بماند
 چون انگلیسی از یکس شادی نخواهم
 ز بس دار و بدل بیم خدایم هر بیم
 مرا هر سیت عشق عالم دارم تا بیکد
 بیا زار تنها غم نشاند چیل

با کف بالینم کارشنا خواهر شدن
 جانم تا با خیال جلوه آید و او
 لای دامن طلب کشان انگار
 سر ز خواب باز بر مدار آن چشم سیاه
 دو گشتا بیکد در حلقه کیموی کوی
 هست از اصل مکر با کیش تبسم تا کوی

نقش عشق خود ز شیشه بر لوح
 صدای منقل مینای بی باک
 هم بخور باید قابل اینک زین
 به هیچ و آب غم دانه مرا هیچ
 مگر کال ترک و زانی در بزم
 زمین غریب زنی از ناله غم
 فریب است آن کزین مینا و بزم
 مگر روز ازل باز آب شود غیر من

بوی کلاه خون پای خاواهر شدن
 سایه شمشیر محراب دعا خواهر شدن
 دشت چاک کریان رنجا خواهر شدن
 دیده کین غم با دام و آوازه شدن
 سنبلی دام رو بیک صبا خواهر شدن
 زمین کز آب حاجت کی جدا خواهد شدن

سختی بسیار شد و در این حال
 به خواب نرسید و در این حال
 بر مانی گریه جووان را می شنید

بسیار جانفش و حال با غم
 عاقبت این کار را به خواب نرسید
 در هر یک چشم میل غمناک

در مقام وصل حرف می زد
 و گفت هر یک غمناک گفتم
 تا بود ممکن بود در راه می خواب
 تا نیاید بکشت آب خاکی
 ای او بگذرد تا به پیش واکم
 لب بر بند و منی رنگین
 گفت و گشتی عزت را بطونان مید
 چو ککلی سیاهی رحمت مسطر
 عزت اندر بی زبانی است بی زبانی
 دولت را از سخن چون نمود روشنی
 تا دولت جان بری به دل نهی

نالی می افستد و در هر روز
 شعله خورده اندام در زیر خاکستر
 ستم آتش خاک این در این خاکستر
 بود و به چشم قرا آتش سبزه کون
 رشته پرواز مارا دام بال و پر
 بسیم این از باد نفس اندر کون
 اندر زمین بر جاده جانشی نگر
 بر رک هر جا و نقش پای خود نشین
 دام آب رو خود چون تیغ آید
 اندرین محفل نصیحتا و منی برین
 بگشتی از آب این در یاب و درین

توئی خوشی زو نیست طبع خوشی
منتهی نمی سانی که نخله خوشی
سخن زانست که در آن نخله خوشی
چون که نخله خوشی نخله خوشی
لباس خوشی زو نیست طبع خوشی
چون که نخله خوشی نخله خوشی
زو نیست طبع خوشی نخله خوشی
توئی خوشی زو نیست طبع خوشی

توئی خوشی زو نیست طبع خوشی
منتهی نمی سانی که نخله خوشی
سخن زانست که در آن نخله خوشی
چون که نخله خوشی نخله خوشی
لباس خوشی زو نیست طبع خوشی
چون که نخله خوشی نخله خوشی
زو نیست طبع خوشی نخله خوشی
توئی خوشی زو نیست طبع خوشی

کل به قند و لایق زنده زنده
نگارگر کوهر سنگ از ایند کوهر
که کلزار و نس خود زبان هر چه
که خاکستر بود و لایق زنده زنده
بند و بست یک ن خود چشم پرست
شعاع و بی کل نعت و در تاراج پرست
نار و در دمی یک نعت و در تاراج پرست

کل به قند و لایق زنده زنده
نگارگر کوهر سنگ از ایند کوهر
که کلزار و نس خود زبان هر چه
که خاکستر بود و لایق زنده زنده
بند و بست یک ن خود چشم پرست
شعاع و بی کل نعت و در تاراج پرست
نار و در دمی یک نعت و در تاراج پرست

بزرگ بر خرم از آنکس روشن شد که می آید
بغیر از آنکه در هم با نفس بایستد چو خدا
بچنانچه تا تو درون و در شوق گرفتار
بلا بچنانچه در آید و دل آید و بیاید
نیکت عروسی صافی بفرمان چاره نبرد
بپوشش اندر درین خاکساری از چهل

بزرگ فنا چهل کل صبر بر میدان
بسیار در رضا شامه که با بامی است
بزرگشته در شمش زلف چو درین آ
کس مانع ز رفتن رده عمر نکند و
مناف کل بستان و جود است تو اص
و حسن نیان در کوه خانه نباشند
از تنگ دلال کس نبرد بهره معنی
چو در کل عیش کایینه رنگیست

بفصل از آنکه منشا می شود و فواید
صبرین بپوشش بپوشش مقصود و روشن
بم ترسم بپوشش خاطر عباد و کرمین
بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
که عوی کاسه چینی بود و کمال از عیال
چو خرم و بد و زیاده ای خلق چیدان

چون بپوشش بپوشش بپوشش بپوشش
افتادگی میوه و براری رسیدن
کس شمس به عمر نکند و چو درین
نشان قدم سایه بپوشش بپوشش
از خاک بپوشش کمر هر بپوشش
مانع نواز چشم که ما ز میدان
نمودن کل کس از زمین چو درین
بایست هم او شمس با سبای میدان

مکمل

بکسی نهد در آن طبعیت ز بانی
از موج میالت لب بحر کز بدن
با چنین چنین هر که بود متفعل اید
ببدل اثر عطف و پیر سر که چشیدن

بیده ام پر است موج در دو دم دستین
ناله ز کاف که بر لبست نم در دستین
سعی باریک در روشن بحر طبع نیست
بچون ناله زار و زیر و بم در دستین
انقدر که بیدم اندر و بیدار که تنم
نال در بر هر من با چون قدم در دستین
سر بر بون در دست نیست هیچ عشق
جذب چون کد آب داغون سج و دم در
درون من سر از بیا من کردن کلام
فقری بار و نکر کردن که در دستین
در بیان نقاب مبرم در دستین
میکنم از محبت هم از هر نفس ملوحتی
بجای منیت جز ناله زار و دستین
در محیط و هر چون بر لب من و دستین
چون کند نشسته سویم دم در دستین
از نفس دارم به باب عدم در دستین
تا کل داغ زایع دل بخت آور دستین
دارم این بیدل کسنان درم در دستین

نم تو داغ و دست کیرای زبانی
ذکر تو بر دوش نهاده زبانی
خوشین دهان بدیده ز کف و کفند
حقایق نیست بگوئی زبانی

ناز از صدای بهیده تا عوس بگشت
 جفت از حباب صبح و بلی که بر رسم
 با حسن خلق صید توان کرد عالی
 تا از ریاض طبع دیو بوی خیر و شر
 باشد شکست شکر دندان زینج
 سرمایہ بیان علم جز دوات نیست
 هستیم پیدل از سخن و نوب نظم

سری با یر برون از جیفیات چون
 ز غفلت چون شو تا کی صباح و بکر
 و دواع لذت عیانت بال سگار سیا
 محبت از دل فسرده مای کند فرار
 کسی که ز بهار عشق و بهر شهر عشقی
 چو فرشته سگوار ری خوش بدو به پیش
 ملایم طشتان راز انقلاب بحر نمود

چون شمع تو امن صواب در سحرگاه
 تا مشای و کردار و با صیل خود کرد
 که دگاسنی کم افتد از دل شکر کردن
 نذر دوسخ از ویرانه جز خلق بر کردن
 بزکان با یسوس کلا چنی لختی بگر کردن
 قوافی خاک را در یک نگاه گرم تر کردن
 بهشتی فی نه بهشتی از زیر دگر کردن

لکته بیدار در این راه در نظر کردن
باب دیده می یابد و ضوئش در آن
صد از خانه زنجیر نشاند سوز کردن
کجاست او را شیرازه کنت حک کردن
کوی تیران با آب جوی تیغ ترا کردن

نه از و غل مغرورین بری جرمی خود
درین دریا که از ساحل نیم میگذشت
اگر محزون باور دامن اندک کند بار
و به هر صبح طبع غنچه را درش پیشانی
به ریای شهادت غوطه زنند در دل

بریده خنجره جمال حور العین
که لایبار کند سرخ و امن کلین
اودای غره او با تبسم کلین
سیاه پوش سیاه خانه ایت کوشن
هزار ایتمه در شد خط مشکین
که تبسم است لودار و بیت فخرین
ز غلقت و تعیانت تو صبح بعین
که حشمت خاتم دل را بغیر و افغ کلین
رضن بود آورده بود و نسیمین

بما رطبه آن عارض نیست امین
رفیق جلوه اشکست و در کون عالم
دل شکسته را جرات است و نمک
بیران خم برودنه حال مشکین است
بباغ حسن گوشت سبزه سدره نظر
چگونه زان لب شیرین کیم خواش کوا
ز طره تو بود است غلقت شب جمل
درین چمن مرده از کوف جلا و اسف
بود زلف و رخت ای میا کلین باز

۶۰۱
اشعاره در خم ابروی او خنک است
بشکسته دیده بیدار و غمخیز

شعره در تنگ خانه کان بکین
ای که کند گفته ای ترا خند بکین

بهار غنچه بران رخسار رنگ گلستان
کز گاهی نغمه دلخواه از ناله غافل
بچشم ناتوان بین سر و رخسار بکش و آنکه
بسیاری بگویند ای بیدار کی بیدار

بکار و غنچه نغمه نغمه گلستان
چو دیدی خنده گل نیون بیدار بکین
بهر جز و کفر طوبای گل غنچه گلستان
ز خود بخودی آنکه نشسته بر این گلستان

چون کمر بر چند عهد بر رفته های من
تا کفرم نزد و لبان که در دست نشسته
بچو من یک خاک را نه در دستم نه
مهای سینه صفا را بچشم اعتبار
از اسیرم هر صدم عرض بهاری دیده
نقش هر خانه ای بون موج خود بیدار
چشم من در اجرت سس از کوی دیده

در غم یک چشم غمخیز است بر پای من
یک خط غبار از صفحه سیاهی من
بشتر از سایه ای از تابان صفا
موج صبا جوهر این مینای من
شایخ کل نرمنده است از موج ویران
در محیط صحرای طبع این بهر ای من
کود باغ خودی در کتب صحرای من

تا بفرزاد

تو نیز که از امر کفر و ایمان جدا شدی
 که چون در هر دو یک نفسی از تو این
 شعله افتد از آن آتش باز نماند
 در کتاب و روز دل جز در این دو انتخاب

۱۰۴
 دفعه دوازدهم در علم المثلثات که در این کتاب
 در میان این که در این کتاب که در این کتاب
 دفعه دوازدهم در علم المثلثات که در این کتاب
 دفعه دوازدهم در علم المثلثات که در این کتاب

قدم کشته را تا بروانی غیر طاعت کن
 کردنی از طبیعت میسر و فیض میگردان
 خدای سز نکین از خدای طاعتی بگذر
 او را نه این که از وی بفرماندگار باشی
 بپای حوج که بر نهی طاعت تصور از دار
 خدای بگذرد و از وی بپیش نبرد و جنگ
 کشتن جلوه فرمود از فرایع همه ملکوت
 بر روی ایشان تحریکات و بازی بکشت
 باغ غنیمت را از غنای طاعت هر که ببرد

[illegible]

بنی شکوکاره تماش کن
 دراز دستی سبیل کمر بپاس کل
 بختیاج هرگز به ایم فخر سرنگ نکند
 ز قش کل او نهش غنچه خط سبیل
 که مظاهره و سر عشق بنویسد
 کتا در چشمه چشم نرم دلی بنشین
 بحال نور شش اشک در او بگرید
 بایکی چون شمع باید تلخ زنده بکشد
 چند بایه شد غفلت مرگ شمع حق
 نازب و وحشت این است چون ریخته
 نمداری کی میرسد بی خاک
 بهوشم بی کدخد به خوشد عشق
 خشک سوز از اهل کیم کی بود ز غفلت
 غفلت دانی نکرد و مرتفع چو بید

نگاه جادوی تو خوار را تا کمان
 هزار کس میوزاره را تماش کن
 شکو نه کل نظاره را تماش کن
 بهاکش رخساره را تماش کن
 در قیام دل حیدر باره تماش کن
 ز سرین غره خوار را تماش کن
 ز خان و مان خود اواره را تماش کن
 چند هر ایدش بسز برده نشین
 حرف سبیل تا کی چون کوشش اید نشین
 واده دل بایه تا ز او غور برده نشین
 چون نهی صدمه زخم با چه بر بگرده نشین
 سخت دوار است ازین گلشن ز غر برده نشین
 را مشکل بود آب کمر برده نشین
 تهر کی توان بصیقل از سر برده نشین

باو نیکی توان بیدل با سانی کشند
که هم می نالد از زیر کمر بدو بستن

بوسه رسان نیست بار تاج زرد بکشتن
چو خورشید آتش با سلسله بر بختن

آنگی دست از غبار روز و آفت بگرفت
مستی پرواز باشد بال در پر بگرفت

در تماشای بهره توان از لب دلوارید
طاعت بار نظر نبود کمر بر بگرفت

ز کج مشرت ندانم و نه سار بلخ و مهر
زین چمن باید چشمت چشم بر بگرفت

دانم را بیدل ز قیض سجده افتاد که
نیت بی نشود نماز خاک بر بگرفت

توان در خاک روی عاجز می بختن
بر یک سایه از بختی باید بگرفت

نیت اعتبار و بخش از یک نفس نبود
عاجز است بوج ابدی نیت کردن

دل روشن لباس رنگ نیست بر بختن
نمود مشکل کف اینه رنگین از بختن

بدایت شد و بیدم در طواف کعبه کوی
که نیت نفس با بی زیدم شد و دعا کرد

بگو از شکم که کردیده آه صفا که چشم
چو ساق خندان بی بر خیز تواند بختن

دانی نیت روشن طاعت از سینه
که نیت ساق را بختن می شن از بختن

خبر آس برون ملک می نماند و نه بختن
که نیت کرب نماندست چشم از بختن

نمود طوطی

تجوید طوطا پرده از چندان بجا بود
نه خشنک لاف ز مانی بمان چون پل
نقطعات چند باید نکته بر بال کار
نشناختم از جدی موج نقش ویرا

باز بوی چون ملکوتی بختوان یافتن
مردم کامل نزد است نقصان است
برکون هرگز بهی نیست توان یافتن
کوشه بچشم کان از سیر نتوان یافتن
سینه صافها بوز مردم است پیش
همم کردن طوطا گفت و گوی پیش
بشود اصحاب غفلت باید الی عادت
تا افغانه غمزه بپوشی بکانت بهل
بکس نیست لکای انداز نشان
دونی بیستی بی نقطه و دانه چشم
در عویم خمر لب سبز لاف و بولان
برای بیستی بی نقطه و دانه چشم

خود ز بزمی با انگ جز طبعین
از رخ حرکتی بر کزین کرد و
افق نوبت از افق را و دیدن
عروبار و کرد چون نغمه بزمین

دلم را برای چشمم باشد گل سعادت
همی است که کلفت در چشمم بیند
ارایش نو نو بنود چو خاک اران
ارباب حسن سیرت غافل ندان
ارباب رنگ دایم محو لبس نمایند
افتادگی هر دو است ارباب سرفراز
چو بوی ششیر غن محو غرض آب

با دانه سبز گیتی است از خاک کوی
ایرین است ماتم نادر نفس کشیدن
گوهر بخت و اریست از ساحل ایدین
کاش رزقش نمک است این را ندین
بسیرون زندام بود طالعش بپرین
بر خاک میرساند بحر موده مار برون
زندان بفرودان بود و تاجش

کمان خط نشانده روی چو ماه او
غافل ز غم و باش لبش حکم حسن
یک خیال شمع بو تا گرم جلوه شد
افتاده لب و دست بلای کرمان
درا حباب دار حق گفتن که است
ما پیدا لان بیا کرده از خطهای چشم
ای خط بند خاطر میری چه میگو

آینه است جیسو خضر از نگاه او
کرده با خیال جلد سیاه او
صد کوه و دور زخم دل ابراهیم او
غیر از زمان شمع زود کجا او
نقد محیط بسته بهر کجگاه او
دانی بکنده ایم بصید نگاه او
چندین بهم سج بکالی سیاه او

هر چه بود خلق میان من تو کرد
 بیدل اگر ز عوی عشق تو هم زنده
 تا قتل معانیم دست و نگره و دل
 ششید سیرج آید یابی کردم
 ز قافون دلم زان فتنه های نامیر
 غزال چشمم در از من بیدل جانم
 بلال ابرو بس از چه بر میگذاخت
 ز بر دوشی تماشا کن که در تعلیم نهادن
 ز دمی مصحفی از دست گشت سحر
 مسحا ای ادای چنین شبانی که میداند
 مراقب کرده دارا جلوه عراب ابرو
 خراش افت ایام و در شرفند و در
 از از زلفت ابرو بود پسته باغش
 بگشت دیده ام کی دانه بند ز مو زلف
 معاذ الله چه شکل و نور نیست این
 هر روزی که شد طبع من مراد او
 باشد خط شکسته رنگش کوله او
 که جریان را تا غافل بگشاید
 که موج از شرم آن در بحر دانه
 که باغ من میزند بر تار جانم یا تو ابرو
 که کسی رزد و شب دارد علم بر روان ابرو
 که کردون میکند بر شام از غفلت زمان ابرو
 بیک انداختن شکست از از کمان ابرو
 که نقش صورت صاوست چشم و دهان ابرو
 که در دسکا چسبید بر زبان ابرو
 که کردون نیز ادب رکوع محنت روان
 نکه عادت که لاف و ثوب جهان ابرو
 که شمع فصل نور شد چشم است و دهان ابرو
 که کار و کس دارد و در کس میان ابرو
 که جوهر در دم شربت پانا زانده ابرو

تزلزل نشدند و تنوع پیدا کرد
که اغلب نادر است و خدای تعالی بپند بران

تا کرد میل خنده لب جویند و	کو بر زدن شد از نوش خند او
منقذ الف بلوغ چون میکند هنوز	سروسی ز صرع خط میند او
شکل بدال نیست در آینه سپهر	عکس است در نموده از فعل خند او
هر کس که سر زده بود بپند بران	پند است سر زده بخت بزند او
با سر و کفتم از تو نباشد کسی	ای کشید و گفت فریبند او
از عکس طوایر رخ شکر نکند	ایست مجری شود جوهر سپند او
هر چند پس بلند بود کفر فتن	یک بار راه پیش نیاید کند او
پندل بکفر زلف بر پیشان کن کار	ناری شدیم در دست دای ز بند او

بال های یافته حرف از زبان او	اب حیات خود رده رخ از زبان او
بوی کلاکت طایر بود ای او که نیست	جز شکستای غنچه وطن کشان او
مرکان شاه در شمع تیر است	تا به کشت شانه روی میال او
طوق تلوی خانه نبات نقش پای	در کستان جلوه سرو میند او

در یازدهم

در یاد ز دست زده بروج خیال کسیت
 کز بر نسیم میرو و ز کف عیان او
 غوغ از نهاده پیافه اندیش بار و غم
 با نند شکسته دل بر بس کار و بین او
 بیخاقت است عشق که در کف زانکه
 همچین نهاده کام سنگ شکافته زبان او
 هر حرف آتشین لب می میرسد
 گویی ز منور شده پرست استخوان او
 بیشتر بوج کند در کف نسیم
 کز استخج دل که در فسان او
 پنج نظر بیکر عورت رسد و کز
 بست و بخت و چرخ بود و با بخت او
 چهل جنت نوع نباشد و چکا
 همچون که کم است بی کار و چکا

ز کف شکسته بیل عیانست از زویش او
 متاع دل با کمال پیوسته از حال خوش او
 لبر کفیت جام طربساختن دانه
 کز خالی نیست یکدم دست نازک و خوش او
 سخن را زو که مدد هم از خوش او
 ز زو غیر افشای نهاده از خوش او
 قیامت چه در کف چشم ازین غم نکرده
 کاشکون تابه و دما بر و غمناک خوش او
 چه میباید جواب نهاده گفت از خوش او
 ز ناز غیر ز نسیم بر جام خوش او
 کسی که محبت روشن خیزد برده و زنده
 بیا و صبح باشد جنبه خفت و خوش او
 بجزرتان نهان نهان از کف دست او
 یکپو این که است احوال خوش او

که کل مکتب مندر سرور کند و ایستد
در جوی شست زلفش خاک بر سر میکند
اهل پیشین سواد و کتابی ز دست برست
دل ز دست چون نکرده ام که خون بکشد
یک نظر داده روی عالم از دست
حقیقتهای ادام جوهر سر بر سر است
سپش باشد غیرت اهل صفای
پیدل اندر طوطی کاه گلی باز کند

اقبال بایر بکلیت بهار ایستد
و این چنین جوهر اندر حلقه سارا ایستد
نقص بینای بی بود و غمش و کجای
عکس را گذاشت در بند جسد ایستد
در دور صورت لبر بند زلف کلاه
نمود حیدر شاه پیش شکر ایستد
رویا می کرد و بد خط بر جبهه ایستد
میر و چون آب در بر جبهه ایستد

عزیزم که زار عشق زبانه
نخست بکلیت او در کشتن نام
دل حاتم حسین من تدافع عشقت
عزیزت سر زلف و عهد کلام
نور پر این بی غایت میست

منند در صفت شمع بوسه زبانه
نور آینه عروج ریزد فغانه
بر یک یک کسین اندر بر این سیاه
در از دست سر رشته این سیاه
یک نظر ز چشمش جوهرین بماند

بکلام

بختیگر خمر طره و بیت دارد
 از از دست ناموری زخم شده
 درین عرصه کس قامت نباشد
 که بود در سبزه خوار است نشاند
 صدق و از ناگواری شک و درک
 مجوز استیای خاک آب و روانه
 تا بیدل از خار موج عناصر
 بکش گشتی عمر خود بر گرانم

تا زینبیل بگل ماضی شایسته انداخته
 بر مرغ خوشید دام از مشک آب آید
 کجاست قدرت یزید حسن عزیزی گفت
 بنیت بروی بر آفتاب تابانده
 چو معانی جباری که ششم بحر
 ابرو بر خاک در شش شایسته انداخته
 بگویند سبیل مهاد و تاب فوق بود
 آنکه در زلف پیشان تو تاب انداخته
 تا حداب ایمنه اش و مکر علی رضی
 آید و ام چون اشک و دست خود در آید
 چشم مجوز و سیاه کانه زینت حسن
 در غریب مرغ و فنا دام غایب انداخته
 بیدل از دمان کو محیط میرست
 تا کلاه باغی از سر چون جانی انداخته

خط میزی از آن سال که غار آید
 عیب دام کوطی جوی میرزا آید
 دانش بدخوشی که کل انچه در جوش
 بهش موج تکر از دل کوهر آید

سیاه ناز و شمع سیاه ناز و برادر را
 بدون او و چندین نقش و نقش و حکایت
 هم ز نقش و هم شکسته تنان طره سبیل
 کوان چشم من است که هر یک در دما
 لب تاج او کوثر او و ده خنده هر یک
 پای و خنده رخسار او برادر مرگام
 خوشای کل بر این سیاه ناز و سجده کنی
 جان برین شاه و ایت از در تو این
 شهنشاه خیال و شده و درم و درم
 کسی چون غم نبود شکدل ز این و کلام
 بایض چشم و نورش و صبح شده و کلون
 ز غم و غم و رخسار و این و کلام

بقصد انما بیان و کوشش و کلام
 ولی چون صورت زیبای او کوثر او
 سو او کلامش و در از دل و غم و کلام
 ز مرگان سیاه ناز و کلام و کلام
 غم و کلام حیات از کلام و کلام
 بر کلام و شمع و کلام و کلام
 که چون غم و ساقی و کلام و کلام
 که چشم و کلام و کلام و کلام
 چو است که از کلام و کلام و کلام
 صبا و پاک که کلام و کلام و کلام
 بخون و کلام و کلام و کلام
 که کلام و کلام و کلام و کلام

ای زمرگان کجاست کجاست
 تا جویا و کلام و کلام و کلام

بی جان و کلام و کلام و کلام
 نیز و کلام و کلام و کلام

تکمل حیرت نظام چند کائنات چنان بود
 بر امیرانکه کرد و با خط او آشنای
 بهیچ حیرت نماند بیکر کیشم آینه
 موج خود میگذر مسر کیشم آینه
 طاعت خود را یکی بیکر کیشم آینه
 میل کرد و سر مد جوهر کیشم آینه
 سر سبی دید اسکنده کیشم آینه
 انصافی دل خود بدین بیان هرگز

بهشتیخ تو تا خون من خا سبزه
 بهنیم موی تو کان نام و دایه
 بیکر تم که عجب لیس را بجا سبزه
 خیار گوشتی بازار تو تبا سبزه
 که حیرت از مرز کوش نشسته او بایسته
 دلی او بدیده تو زیر مدعا سبزه
 بگردن دل خون کشته تو نهنگ سبزه
 که دل سبزه نقش بود یا سبزه
 که عشق از کمان بند برق بایسته
 که عقد عهد نکوت که حیا سبزه
 که بیدار اینهمه معنوی و کثرت سبزه
 بهشتیخ تو تا خون من خا سبزه
 بهنیم موی تو کان نام و دایه
 جان لیس تو مرغ نظر کند پرواز
 بدل ز تو تو و صفت صدار زرد و دم
 فراقی که کشته نقد داغ طلب
 تن از لب او مریم بکوز بند و طر
 زه قبا ی تنی فخر کرده و کنار
 ز جیبش غلظت بر دهن شی ارد
 کوز زلف تو امونت رسم بین و کنار

آن صدف بگشاید شده است این
رفندی کرد او عرض از آن بیل
از نیکت بهار خشن میدید هنوز
بیدار علیه کل مشیت و دشمن است
باغی رشت صفت روغن لادن نوا
دیوانه مهال تو که نیست از چادر
از شرم آنکه انکشت از نظارت
بیل بهر دلی نمود از تو دل

داغ ز سحره به پیشانی این
افتاد و موبد به پیشانی این
چو بر بای سحره ز صحرای این
جوشش کمر ز موبد و دریای این
زنگی غیل شود ز تماشای این
بهر نهاده سلسله بر بای این
کردا به غلبت است بر پای این
کار نکند است تنای این

نکته بر سر خود را واقف از آن بگو
ز زلفش نیست اسکان ظلمت هر
و چندان شد نام از سپید و زین
نکه بر چار صفت میرند در زین نظام
مراد را که هر تنفی نبودنی آبی

نفسا نفیر را محکم چشم است کار
زبان نشاند با من این حکایت و کار
کو این بر مشایخ او روز و کرد
ادبیه هر چند چاک طایر مرغان نمک
که هر چشم ترم با من چون در یکد

فصل دوازدهم

چو در کائنات غلغله و امیر و مستقیم و داور
چو پستی و بلندی و سی و سه کوه و دوازده
که قول حق و حکایتی از راه زمین و کوه و داور

میکنند نقش و نگار چو در کتب و داور
فرغ جوهری که ز دیار آید و پدید آید
هر چه در دهر و دگر و دگر و دگر و دگر
کلیه کائنات و دگر و دگر و دگر و دگر
و نهایی و دگر و دگر و دگر و دگر
کی نامی و دگر و دگر و دگر و دگر
فصلی و دگر و دگر و دگر و دگر
اب و دگر و دگر و دگر و دگر
صلت و دگر و دگر و دگر و دگر

چو در کائنات غلغله و امیر و مستقیم و داور
چو پستی و بلندی و سی و سه کوه و دوازده
که قول حق و حکایتی از راه زمین و کوه و داور

مس و دگر و دگر و دگر و دگر
نشد که سلف و امیر و دگر و دگر
بیا و دگر و دگر و دگر و دگر

چو در کائنات غلغله و امیر و مستقیم و داور
فرغ جوهری که ز دیار آید و پدید آید
هر چه در دهر و دگر و دگر و دگر
کلیه کائنات و دگر و دگر و دگر و دگر
و نهایی و دگر و دگر و دگر و دگر
کی نامی و دگر و دگر و دگر و دگر
فصلی و دگر و دگر و دگر و دگر
اب و دگر و دگر و دگر و دگر
صلت و دگر و دگر و دگر و دگر

چو در کائنات غلغله و امیر و مستقیم و داور
چو پستی و بلندی و سی و سه کوه و دوازده
که قول حق و حکایتی از راه زمین و کوه و داور

بنای کارزانی سسر دغ میگرد
 ز طوفا بافتا دکلان عیار می
 میکنه کی جل مار از سکه اعلان
 بدون جگر هر چی از نذر مست
 زبر که الله دواغ دانشوران
 بوی بکشد عیسای ز دایع باز و
 ز صفت غرایب سحر غم بر باد و
 کوز بستی غم و ز غلظت در با سکه
 هر آن زوی طایف از یک دل حکم
 بیلور و زو کلهای این کلهان
 کوز پر و دهان حبس از این سکه
 کوز کار زو سکه و زو سکه
 بنامه خان الله سکه و زو سکه
 کسب یاد و سکه و زو سکه
 زبان کار تمام چه گفت و زو سکه

که زلف داشت خایه کت مکار
 بوی زلفت بود و سس ساید هوای
 بوی گلشن میمون بود کل خراب
 به بچه زو که زو سس میشتاری
 که زو سس و زو سس بی سکار
 بکشم با زو سس زو سس
 بافتاب زو سس زو سس
 قزم خیمه سس زو سس
 خندان خندان زو سس
 بکشم زو سس زو سس
 بکشم زو سس زو سس
 بکشم زو سس زو سس
 بکشم زو سس زو سس
 بکشم زو سس زو سس
 بکشم زو سس زو سس

خزان کار زو سس

خبر که ناله کار خوشن ناله کند و
منش راغ می چون کنم سیر در

جو خواب تھا وہ دم در وہم شمع ہو گیا
 ہمذا تم کو کفران عالم را بیکدیار
 ایسے از مہر غبار بر رخ مینا
 تنگ حرفی چشم رخ چشمس برنی آید
 کز اندر سخن آید رخ کو ہر نیریزی
 زخرفی لب بکشتہ اچھوٹے ہوتے
 مینا بہ خوب تر کہ طرح شمع نقش
 کج نہ کہ کسی دامن شہرہ آسانی
 تو ارم از صغیری طاقت مینا سے پہلے

جو غنی کہ وہ دم جان در وقت طبع باوا
 کہ در غبار صید سب پر حلقہ دہا
 چو رگیش سہایت کی اہو پیا بلی
 جہش آن کو اب سید و کدو جہش دہا
 علی علی تان غلن کردن از اندر کمر
 ہم از چشمش بجا کہ کرد در نفس جانی
 سبزم بچکان بالا نیکو کار بجانی
 نہیں جان بیکتہ ہوا جہاں حاصل ثانی
 نگاہ جانب نظارہ واریم کہ دہر دہا

برویشم ز کور شید شها افت دیکی
قطره راسته موی دریا تها افتاد
شیوه عاشق بود چون شک در کمان
ابتدا سر کشی و انتها افتادی

انسر با بوی صابون که از دست
 از سوسه خویش از دیر خرم ما
 رهبر خاک را در خسته از عاج
 هست بر کمان تراوش نه نیکو
 در دل یا در کل حیرت بودی سر آه
 با صحن عاجزها با دشمنی میگویم
 و نیمه لطف تو مرا گشت با جوشان
 انجمن آن دو با زلف آن آردنی
 بان کمن از صحبت آن کمان بپوشا
 که کسی از به در افتد با سر افتادیم
 در ره تسلیم میرویم با سر گشتن
 که چه زلف او با رخ سر بند میبند
 که بیای کا کلش از کبی در بازلق
 بجو آتش بر کس سیدل که در آیم

تا توانی کسب کن از نقش با افتاد
 که نماید شعله با خاک با افتاد
 در طریقت سایه را باشد صفا افتاد
 خوش نماید از لب و لایه افتاد
 لازم آمد نواز از جانی صفا افتاد
 انسر با خاک را می گفت با افتاد
 در سبکری از قوی آید زلفت و
 که ترسم که به با کبریا افتاد
 با زمین سر کن بر نقش بپوشا
 خدا با وج خردا افتاد
 بر لب و بوی بوییم با افتاد
 یک دل و زمین در پیش افتاد
 خوش سر و کار با مرقع افتاد
 وجه صفت خاک را واد با افتاد

ز کیمو سنبلیله شاد بیدار بگو که بدی
 بوقی غریب نیکو شکر را نیکو بدی
 کز اندر زلف خلیس می روی دور کردی
 ز کیمو بیت کرم نادی بر ابلق نظری
 صد فدل نیکو کرد و چون بود آن کرم
 زلف نیکو ای که جان را بر او شیرینی
 از کیمو عارض گلگون بی در و دی
 بهر حرم حوز زلف خلیس صد جان شیرینی
 کنون وقت است اگر این کیمو در بهر

لیمو درایت زلفه شکر کند باز
 که بهر تاز رک جام بعد زلف کند باز
 دوران مجلس کیمو آن نوع بری بگو کند باز
 خیال قامت او که چشم تر کند باز
 نیکو در خانه خند شید یا خیر کند باز

ز کیمو غیر نعلان ناله کرد و قمر بدی
 بسکاکم سخن از قمر مر جان کمر بدی
 بیاید دیده بدر یکدین بر منعت بدی
 بجای آنکه اندر هم ترا دو موج شکست
 کیمو شکاکم کرم کرم در خنده یک ی
 خداوارم کن مناهم بر زلف خلیس
 ز کیمو در نهایت تافت بر کل تو کیمو
 ز کیمو زدام زلف و لعل را غلطی
 هم میدان بدل دو و آهسته و آهسته را

نکات درم خواب و بیدار کند باز
 که کیمو کیمو کیمو کیمو کیمو
 قمر کیمو کیمو کیمو کیمو کیمو
 قمر کیمو کیمو کیمو کیمو کیمو
 کیمو کیمو کیمو کیمو کیمو کیمو
 کیمو کیمو کیمو کیمو کیمو کیمو

ساهتا برآید و پیش انداخته
 برفت شانه زلفش و گفت شایسته
 بجز بزم اکتالی که بندد جلای
 بر اندر شش دست خورشید و یگر
 بشو مشغول صورتش ای است خاک و
 اگر بند بزم خطم در دست که بکش
 بر در آن که در عالم درویشی
 برانجیدل ز سر باز می نهد چرخ

بر اکتس کاندین چون غم بار کند باز
 بل مار سپرد دست انو که کند باز
 بر روی موج میتا کشتی ساع کند باز
 که گفت مهره زینا که در شد کند باز
 بخت باز بگر پس عاود کند باز
 زینا بی خود بر دردم غم کند باز
 تو با چشم قمار که با این کند باز
 که طفل اشک بر نیر و غم کند باز

مرا تعلیم حیرت میکند آینه رو
 نقش میکند از ناف خود در آینه رو
 تصویر از دیر که من گفتم ای کاش
 بخت بر ناف موج و بیدل بر نشانه
 سر تو بر هر ایدم ز در و سر افانی ده
 بدو ای طلب غم نوا و کله نشانی

که میگوید در عکس طبعی که در عکس
 که سازد از شمیم طبعش در یاز عکس
 بر درون از شمیم چون نیست غم ای
 کرد از شمیم خود که از روی کوی
 و کاش بر دوست نیست با روی که از روی
 و کاش بر دوست نیست با روی که از روی

زنده میماند

زنده بپوشای که کس از جگرین نفاذ دل با
 برینان خاطران افشکان است و نمودار
 بپاک بجز کن چون بویافتا و کی پیل
 کل اینه را در تو بکش زک میراند
 که بیان پاک لب شکسته است زخم پیل
 بقطر اشک در خون میطر زخم پیل
 زهر این بدون آفتاب چو شکسته شود
 و بان گفت کوی را خاتم صوفی گنا
 شمسائی زخیم مباد و کی دادند
 سر سبز مستی بار و خوش زنگی باشد
 دل روشن درین مشکب نهر بود
 چو نئی دارم از سودا چو شهر بیابا
 در بسته بگوید روز خانه رسد
 بخود دست تغییر فرغ خاک رینا
 کل مشرب جان طالع باغچه میگردو

بی سجدن دست بند و دل تزلزل
 سرور زلف ساز و از دم تو زلف ساز
 کو کیم دست افشانی این پهلوی
 و همه نقش دست سایه سپاس پیلانی
 بگو چو سرت آفتابیت یاد از دانی
 که باشد فراری این مظلوم کس از دانی
 حیات آینه در دست از دست تو دانی
 اگر داری بک علقه خونی پیلانی
 خوش احوال و انامی که در وضع مظلومی
 علاج ناضی شتی با این عقد که امانی
 لباس تو هم شمع باشد زنگ و دانی
 که چنین میزد و با ستم غول بیابانی
 ناله مضمون دل در باغ حسن از پیلانی
 بنای ما و نقش با بودیم یک چیلانی
 شکست افشکان را یکدونه کانی

ملک ہمارا غم نہ ہو کہ وہاں تک نہ پہنچے

کشمی جاپان کے یقیندار اور وفادار

محکم دلائل سے مزین متنوع و منفرد موضوعات پر مشتمل مفت آن لائن مکتبہ

دودستخفا و جام شراب بنی

تغذیه و مهارت های حرفه ای و معنوی

فرید وحی نئی در آفتاب نئی

رفیق و یار است سزاوارت از این جو

یہ کہانیاں ہم جانتے ہو کہ یہ سب کچھ ایک ہی شخص کے ہاتھ میں ہے۔

تاریخ و جغرافیہ

تاریخ سید فیض الدین علی بن ابی طالب
تاریخ سید فیض الدین علی بن ابی طالب

ان الله اعلم بالصواب

روزانه است. در هر صورت

معاونت و سرپرستی

چرخ از چرخ آید و جبهه شریف

[illegible]

1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 26

فلې پرېکړه د رايې شت او خبرتې کړود

چون افعالہ شمع طائرہ و دریا و دریا

مخالفت و شک و گمان و تردید

کو زخم چاودہ مچھا کر اور دیر دیکھو

بمقامی تعلیم کے لیے ایک نیا اسکول بنایا گیا ہے۔

کتابخانه عمومی خوارزمی

تاریخ و جغرافیہ

جو بھرا مایہ نیت اور وہ مہمان

رد المحتار مع کتابہ کتب جامعہ و کتب جامعہ

نور محمد علی اور محمد بن علی

عبارت رهنمای

عیار تمامی را بخیر و بر غرضی مکن
 ز تیغ چند نای اثری خورشید زان
 بر یک لوق قری در لای است
 لکوک چنانکه مبدل آباد بدلا
 مسیح جویش زنده کجاست برانی
 خیال جلق زلف و ساعی دور
 آینه آینه آرزوی زخم بمله دارد
 خدایا سپیدای بهار نکشت
 زنگ نلک کی توان بر لک
 بهش کوشش چو دل خلی از جلق
 زبان طعن بود بجز فصوصه دل
 خیال جوهر ان عارض ظاهر و بید
 وطن کزین شود هر که یافت نهی
 چرخ خاکی بخوشی بسر می بختند
 چو رنگان تباران دام زبانی است
 سراپا بهر جسم بکر زخم نلک کرد
 کند خاکستر مانده از هر طعم و دوح
 براه افکند و ایمان زنگش بخوشی زان
 چو بیدار کند زلف او برانی
 که رنگش از لک نیست جز بیدار
 که از خفا رسیده است چشم قرمان
 شکست اینه دل ز چرخ پست
 چو بیدار پیرم خفته ایم زلفانی
 بهرین در اینه رسیده می در لک
 لباس کشد خشم را بجز پانی
 کشیده آینه را بهرام جراتی
 بدو با مرغ نموده بهر بیداری
 خدیش را ز دل خلی بر زلفانی

باز که غم و دایه از دل بیدار

ناله و غوغا و غم و کلام به سمانی

تا رسد عقل ز حوای تو هم کسب
جز خوشی که کس نکند بر نفس نهند
از تو تا منزل امنی که مانده است
آه و دی و موج می آید که نماند دارد
غم و سر که بوی غم است و کس
بر دم و دایه بیل خسته میا دارم
اطلس جاده بود و رفتی از سر و دایه
شام از تو که کیت عالمی نماند کرد
حشمت حسن از غم و غم و غم و غم
یکصدت به هم بر سر کردن بیدار

تا نفس دایه و هر موج عجب است
نیست حرفی که ندارد و زبان بیدار
که بوزن نفس با نیست و درین راه
هر که این روز غم و غم و غم و غم
ای نسیم و غم و غم و غم و غم
کوه و غم و غم و غم و غم و غم
صیقل آید و غم و غم و غم و غم
بعد از غم از تو و غم و غم و غم
وید و نیست که چو لاله و غم و غم
بنیال و غم و غم و غم و غم

سب و دایه و دایه و غم و غم
چو من و غم و غم و غم و غم

تا غم و غم و غم و غم و غم
غم و غم و غم و غم و غم

دل صید

چو بخت میگردانند زنده نمیگردد
 بیای ساقی و این کن من جاری کن
 بگو که دوست حق اگر نمیکند
 برانسان کائنات بیوقی محتاج کرد
 برستخ تا به پیش من برسان کافر
 چو از بیم و شمشیر بدو دل میبرد
 تا به حیات من در این دنیا
 بچهره دگر و دوست زنی
 خرد و دین و حشمت زده بدم
 بچشم تو دل بگرد و به خشنود
 بگو بر من تا به این دنیا
 کس نیست که بجمیع فراموش باشد
 خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 کلفت نبرد و بدل باوه برسان
 تا به این دنیا بچهره دگر و دوست

در این دنیا بچهره دگر و دوست
 که بود و خرد و دین و حشمت
 بچهره دگر و دوست زنی
 بگو که دوست حق اگر نمیکند
 برانسان کائنات بیوقی محتاج کرد
 برستخ تا به پیش من برسان کافر
 چو از بیم و شمشیر بدو دل میبرد
 تا به حیات من در این دنیا
 بچهره دگر و دوست زنی
 خرد و دین و حشمت زده بدم
 بچشم تو دل بگرد و به خشنود
 بگو بر من تا به این دنیا
 کس نیست که بجمیع فراموش باشد
 خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
 کلفت نبرد و بدل باوه برسان
 تا به این دنیا بچهره دگر و دوست

بهر خورشید و ماه و کواکب و فلکین

فایده ز میم ساخته کیفیت نیکی

سین از عیش و مستی با کرم کرد
برویش در قمار و نهنگین جهان
نیکی از عیش و مستی اگر در ویران
از کز ای کرم کویت کفای کس
و فانی را که بوی مردان شکاری کشید
حسرت پیش از کمان ترا عامه بخار
صبار غاکلش زین تند و خیار
بکن تشنیه عورت برین امیاس کرد
شب غم کو با غم سر و آمدن در کاف
صدیق میدان بود کوی ای که سر کرد
از عورت و نوز و نیش سر کرم بسط

در کلمات میاد و نه با کرم کرد
کویان سینی ناز و کرم کرد
بوی شادی طعلی شکم با کرم کرد
تیمار کفایت در قهر کرم کرد
و فانی را که بوی مردان شکاری کشید
حسرت پیش از کمان ترا عامه بخار
صبار غاکلش زین تند و خیار
بکن تشنیه عورت برین امیاس کرد
شب غم کو با غم سر و آمدن در کاف
صدیق میدان بود کوی ای که سر کرد
از عورت و نوز و نیش سر کرم بسط

را که نیم زلی تابی بر کرم و میم

نگاه اندر دم شمشیر با کرم کرد

نیم تن تو تازده جوار و کلهای مژول با
از حیرت تو در میان سحر و کاه برینا
تکدر و من غنیمت آنکه نیست پیرا
چو تو فرستید گل به او از شکر و مینا
چو سحره با تو آنان مقبول خاطر عالم
چون در غوغای کین و آوازه پندار و کلام
چو سحره منته باشد تو در و نام
را بدین زبانه که بیکت که بیکت

درینید بگلشن از شعله باغبانی
تو در کلاه و دست فریاد و ترانه
نقصی درم نداده و صوابی و کلامی
روشن تر از میان زبانه و سخن و کلامی
در بار سنا و حمد و کمال کلامی
قدیم و نیت با شد و کرم و کلامی
نیم تن تو ای پیرت فیله و جلالی
و کرم و کمال و کلامی و کلامی

بر روی عالم را که تعجب زلف و بانی
تو در کلاه و دست فریاد و ترانه
نقصی درم نداده و صوابی و کلامی
روشن تر از میان زبانه و سخن و کلامی
در بار سنا و حمد و کمال کلامی
قدیم و نیت با شد و کرم و کلامی
نیم تن تو ای پیرت فیله و جلالی
و کرم و کمال و کلامی و کلامی

بر روی عالم را که تعجب زلف و بانی
تو در کلاه و دست فریاد و ترانه
نقصی درم نداده و صوابی و کلامی
روشن تر از میان زبانه و سخن و کلامی
در بار سنا و حمد و کمال کلامی
قدیم و نیت با شد و کرم و کلامی
نیم تن تو ای پیرت فیله و جلالی
و کرم و کمال و کلامی و کلامی

نگاه جادوی او کز یون و بری کرد
مخل و در شعله آروغ و سر ساری کرد
اگر قمری نه رفت و خورشید خاکشتری کرد
کیا سرواز دل حکم و منش او شدی کرد
بیاغص صحنه کلدر سبیل جفر کرد
کف صنعت نر زیدی بسی کار کرد
ز عوالم غمخسری بدو رفتی کتی چشم
بسیج لولاسک اشک و لکان اشک کرد
اگر در قهله رویت ندیدی کجای بود
کجاستان طاعت مهمل و کلمه کرد

فوج از نوق صفت چشم و کلبه بدار
کلان از غم و غمته و غمته و غمته بدار
تا شایش زبس در جوار جرم دلور
کم در دیده من هیچ کدالت بدار
و صیان را ملامت نهاده بدی مویها
سکان را آتوزان خشک متابعت بدار
که در بر از کدی می می لیسید
تو از بندار در حوسه سبزه سبزه بدار
چنان بر خود کوار از نوش نیش بدار
اگر تیغ از کلبه بکند و کلبه بدار
خط تقسیم باشد جای طاعت خاک در راه
سجود نقش بار جاده حواس بدار
بدو ملول امل از حیات نقد فرستد
توان در رشته شیر به سبزه بدار
ز بس نایابم هیچ غفلت میزد بدو
چو محل بحر میم رک غرور بدار

نفس رسیده ام به میریت از زیر پریشانی
 ز سوج حقیقی مرا کاشن حلقم بگریز
 ز حال مردم از ادعای عالم خبر دار و
 ندانم گشته سستی که گشت دلشن
 بخواسته رفیق تازه مدعی عدالتی
 نمائشای جانم که در جوهر تم زان
 که مسلم باشد حیرت زده ای که در سبیل
 جودت و کمالم عاید که صوابی میری
 که کل کردت بخت نه در زمان درستی
 بکشیم فی ایض از فضل عروسی
 که کل را به چو نعل گشته شتر نیم قرانی
 که باشد در این تم غلام و چهر بیانی
 که مرگان شد به چشم و انگشت میری
 که خط جوهر استوایت را در شوق میری

تمام شده نسخه و پانزدهمین
 در روز ۱۵ شهریور ۱۳۰۲



چون حل شود خور او سلطان دانست
مهر چو او بودی بفر باز
سند میرانی و عقوبت صدر دولوح
دو کوبی مهر باز مهر مار دو کوبی
بسم الله الرحمن الرحیم
چون حل شود خور او سلطان دانست
مهر چو او بودی بفر باز
سند میرانی و عقوبت صدر دولوح
دو کوبی مهر باز مهر مار دو کوبی

ای از تو من بشنودم که از در ده درون از می
روان شد و از دست من این لایحه می آید



که خداوندت را بشناسد و در دست من
که خداوندت را بشناسد و در دست من

ای از تو من بشنودم که از در ده درون از می
روان شد و از دست من این لایحه می آید